



۲۰۲۲/۰۵/۱۳



دوکتور محمد ظاهر عزیز

(دوستان محترم، داستان گلنار که به مرحومه عزیزه عزیز، خانم من اهداء گردیده نام کتابی است که نوشتن آن در سال ۱۳۹۲ هجری شمسی تکمیل شد و در همان سال در کابل به چاپ رسید. منظور اصلی نوشتن داستان گلنار دفاع از حقوق دختران و زنان افغانستان، همه حقوق زنان و دختران (حق کسب تعلیم و تحصیل، حق کار و حقوق اجتماعی و سیاسی، برابر بر حقوق مردان) افغان است. من داستان گلنار را به دو منظور در صفحه وزین آریانا افغانستان آنلاین در چند قسمت به نشر می سپارم. یکی، و در حالت فعلی، عدم شناسایی حقوق کامل دختران و زنان افغان در کشور ما. دوم، خواهش اینجانب از دوستان و نویسندگان صاحب دانش بر اظهار نظر و پیشنهادات شان بر متن داستان گلنار. من در نظر دارم که بعد از تجدید نظر، داستان گلنار را بار دوم به نشر بسپارم. باید عرض کنم که بنده داستان نویس نیستم، لذا خواهشمند است دوستان محترم این نقیصه نویسنده را با لطفی که دارند، در نظر داشته باشند)

## گلنار

### (قسمت بیست و چهارم و اخیر)

هنگام زاییدن گلنار یوسف درد زادن را احساس کرد: یوسف در مکتب مصروف درس دادن بود که سخت مریض شده بود. خبر درد کمر و پشت او که درد زادن طفل فوراً سر زبان ها افتاد و به اندک مدت به مسجد و بازار پخش گردید. مردم محل به یک دیگر می گفتند که طفلی که تولد می شود، حتماً طفل یوسف معلم پسر میرزا زلمی است چون که درد زادن را یوسف احساس می کند. آوازه سر کوچه و بازار را یکی از دوستان پهلوان کچیا به ملک آورد. این خبر برای ملک خبر درد آور و کشنده بود که به عقیده ملک و پسرش شخصیت و وقار خانوادگی شانرا پامال می کرد. ملک از مهمان خانه بیرون شد تا از زاییدن طفلک اطمینان حاصل نماید. او خانمش را صدا زد و از او سوال کرد.

پهلوان کجاست؟ آیا طفلش تولد شد یانه؟

بی بی ملکه جواب داد. پهلوان به اطاق خواب خود است و باید بگویم که هنگام تولدی طفلک هیچ درد نداشت. بلی گلنار یک پسر به دنیا آورد و هنگامی که من بیرون رفتم تا احوال پهلوان را بگیرم، گلنار با طفلک، خانم شاه و خواهرش از خانه ما و از راه پشت منزل گریخته اند. گوهر هم با آن ها رفته است. من می خواستم به تو و پهلوان اطلاع دهم که تو آمدی. ملک، اوه زن. آیا تو می گوئی که طفلک پسر پهلوان نیست؟ پس آوازه بازار که می گویند هنگام زاییدن طفل گلنار، پسر میرزا زلمی درد داشت، درست است؟

بی بی ملکه، بلی ملک صاحب. این خبر باید درست باشد چرا که هنگام پیداشدن طفلک، بچه تو هیچ درد نداشت. من که تا حال به تو چیزی نگفته ام، حال می گویم. تو و ملانظر به حق این دختر که عاشق پسر میرزا زلمی است، ظلم کردید. پدرش گلنار را بدون رضای او به پهلوان فروخت و شما قبول کردید، درحالی که گلنار از روز اول با این وصلت ساختگی نا راضی بود. تو باید دهننت را بسته کنی و خود را بیشتر از این رسوا نسازی.

پهلوان کچیا سخنان مادر و پدرش را شنید. پسر و پدر، یکی شمشیر کلان و دیگری تفنگ چره بی را گرفته از خانه بیرون شدند. در حال بیرون شدن از خانه با آواز بلند می گفتند، حالا ببین که ما به حق ملانظر و خانواده او چه کاری می کنیم؟ باید حق این نوع مردم با کارد و تفنگ داده شود. قسم می خوریم که یکی از این خانواده زنده نخواهند ماند.

**در منزل میرزا زلمی:** در خانه میرزا زلمی بعد از آنکه یوسف از درد خلاص شد، احساسات خوشی، مباحثات و امید حکمفرما بود. میرزا زلمی، خوبرو و یوسف تصمیم گرفتند که به خانه منیره بروند و با او مشورت نمایند که گلنار و طفلک را به چه شکلی از خانه ملک بیرون سازند. آنها هنوز حرکت نکرده بودند که سحر دروازه منزل شان را تک تک زد و داخل حویلی شد. یوسف سحر را پذیرائی کرد و داخل خانه برد. به مجردی که خوبرو سحر را دید، او را در آغوش کشید و از او دلیل آمدنش را تقاضا نمود. سحر گفت که تاحال همه چیز به نفع ما و شما است. خداوند به گلنار جان یک پسر اعطا نمود. سحر به گفته های خود چنین ادامه داد:

من به هر سه شما و خاصاً یوسف جان تولد پسر نازنین و قشنگ گلنار جان را تبریک می گویم. باید گفت که این پسرک، فرزند یوسف جان نیز است.

وقتی یوسف این حرف را شنید، به جای این که خوشحالی کند به گریه شد، به روی خاک افتاد و بار بار شکر خدا را به جا آورد. یوسف با خوشحالی دست های مادر، پدر و سحر را بوسید. او از سحر سوال کرد که حال صحن گلنار و پسرش چطور است؟

صحت مادر و پسر هر دو شکرخوب است و همین حالا به خانه ما استراحت اند.

یوسف، خوبرو و میرزا زلمی، سحر جان، هر سه به یک صدا، تو گفتی که گلنار جان و طفلک به خانه شما هستند؟ سحر، بلی، خانم شاه با بی بی ملکه مشورت کرد و از او تقاضا نمود که چون حیات گلنار و پسرش در خطر است، بهتر است ما از خانه شما برویم و گلنار و پسرک او را با خود ببریم. ما از راه پشت منزل ملک بیرون شدیم و به خانه ما آمدیم.

میرزا زلمی از سحر سوال کرد که فعلاً چه کسی از آنها نگهداری میکند؟ سحر در جواب گفت که فعلاً شوهرش به دهن دروازه ایستاده است و کوشش می کند کسی را اجازه ندهد به آنها تجاوز نماید. زمانی که میرزا زلمی این گپ را شنید، از جا برخاست و به خوبرو و یوسف گفت که برویم خانه منیره جان. سحر با میرزا زلمی و خوبرو به منزل شان برگشتند و به یوسف هدایت دادند که ده نفر از دوستان و رفقای شان را خبر دهد که در صورت حمله و یا بد کاری ملک و پسرش، با آن ها باشند و خطر حمله و تجاوز را دفع نمایند.

وقتی به منزل منیره رسیدند، دیدند چهار نفر از دوستان حکیم دانا همراه با اسلم در دهن دروازه منزل ملانظر ایستاده اند و از آنجا نگهبانی می نمایند. حکیم دانا و خانمش در سالون بودند که خوبرو و میرزا زلمی داخل خانه شدند. این بار اول بود که میرزا زلمی به منزل منیره می آید. خوبرو و میرزا زلمی دست حکیم دانا و خانم شاه را بوسیدند و از نصایح و کمک آنها از ته دل تشکر نمودند. خوبرو منیره را در آغوش گرفت از بسکه خوشحال بودند، هر دو گریستند و خدا را شکر می گفتند. خوبرو سوال کرد.

منیره جان خواهر عزیزم، می خواهم گلنار جان و نواسه گک خود را ببینم.

منیره- به چشم خوبرو جان. لطفاً آهسته دروازه را باز کن زیرا مادر و پسرک قند و نازنین او خیلی مانده و خسته هستند و به خواب رفته اند. تو ببین که نواسه گک ما چقدر مقبول و قشنگ است؟ ای خدای مهربان گلنار ما و نواسه ما را در پناه خودت داشته باشی.

منیره و خوبرو به سالون باز گشتند. خوبرو گفت که به پاس رحمت و مهربانی خداوند بزرگ و شرینی تولدی نواسه ما، یک موسسه خیریه جدید که صدها نفر هر شام جمعه در آن نان بخورند افتتاح می نمایم. نام این موسسه را موسسه خیریه خانم شاه می گذاریم. انشا الله که تا یک ماه افتتاح خواهد شد. خانم شاه، حکیم دانا و دیگران از این پیشنهاد بسیار خوشحال شدند. حکیم دانا اول دعای خیر نمود و گفت.

دوستان عزیز، تولدی طفلک گلنار و بازگشت شان در منزل منیره جان در حکم تقدیر و رضای خداوند است. من دعا می کنم که صحت گلنار جان و طفلک او خوب باشد. خداوند به پدر و مادر طفلک توفیق بدهد که پسر شانرا با تعلیم و تربیه و آدم انسان دوست، پاک نفس و خیرخواه بار آرند. ما باید منتظر احوال دیگری نی زباشیم. نمی دانیم که ملک عبدالرحمن و پسرش چه برنامه دارند؟ باید محتاط بود که به گلنار جان و پسرک او ضرری نرسانند. من منتظر خواهم بود که گلنار جان و طفلک از خواب بیدار شوند و اگر شما خواسته باشید به گوش طفلک آزان میدهم و برای او نام انتخاب می نمایم.

**واقعه مرگبار:** ملک عبدالرحمن و پسرش با چند نفر از رفقای روزمره پهلوان کچیا جهت انتقام گرفتن از ملانظر و خاصاً از گلنار و یوسف با کارد و تفنگ از خانه بیرون شدند. ملک در نظر داشت که پول های خود را که در عوض مهر گلنار به ملانظر داده بود پس بگیرد و هر ضرری که از دست شان پوره باشد به حق یوسف و گلنار انجام دهند.

منیره، حکیم دانا و میرزا زلمی این موضوع را درک می نمودند. لذا، در اطراف منزل منیره تدابیر امنیتی خاصی را اتخاذ نموده بودند. ملک و پسرملک و دیگر دوستان شان قادر نبودند به منزل منیره داخل شوند. مردم قریه و حتی مردم قریه های دور، کسانی که ملک را می شناختند از ملک و پسرش دل خوش نداشتند. مردم نکاح ساختگی گلنار را با پهلوان کچیا به نظر نیک و معقول نمی دانستند و این نوع نکاح را خلاف ارزش های اسلامی حساب می کردند. مردم قریه عشق آباد و قریه های دور از میرزا زلمی و کمک های او ممنون بودند و به خانواده او احترام خاص قایل بودند. وقتی فهمیدند که طفلی که به دنیا آمده، پسر گلنار و یوسف است، بسیار خوشحال شدند و آرزومند بودند که هر دو عاشق باهم یکجا شوند.

زمانی که ملک و دوستانش طرف بازار قریه با قهر زیاد در حرکت بودند، چند نفر از ریش سفیدان قریه جلو آنها را گرفتند و با زبان نرم از آنها تقاضا نمودند که به خانه خود باز گردند. ضمناً به ملک فهماندند که اگر مراد شان ضرر رساندن به گلنار و خانواده میرزا زلمی باشد، حتماً جلو شانرا گرفته و علیه آنها ایستادگی خواهند کرد.

ملک عبدالرحمن متوجه شد که مردم علیه او مقاومت می نمایند و اگر جنگی صورت گیرد، ضرر زیادی به او و پسرش خواهد رسید. لذا، روش و زبان نرمتر را اختیار کرد. او به مردم گفت که حق دارد پول خود را از ملانظر واپس بگیرد و دخترش را دوباره به او بسپارد. آنها نزدیک بازار رسیده بودند که ملانظر که اندکی از این واقعه خبر شده بود، از ترس این که ملک و پسرش به جان او نیایند، طرف خانه خود دوان دوان روان بود. ملک به رفقای پهلوان کچیا امر کرد که جلو او را بگیرند و پسرش که اخلاق چندانی ندارد، ملا نظر را در جوی آب انداخت و چند بار او را به آب غوطه داد و بیرون آورد.

ملانظری حال و خیلی ترسیده بود. ملک که در پیشروی جمع زیادی از مردم در بازار یخن او را گرفته بود، با قهر و صدای بلند او را خطاب کرد.

ای مرد بد بخت ، تو دخترت را که عاشق کس دیگری بود و با او معامله داشت به پسر من فروختی .تو از روابط دخترت با پسر میرزا زلمی خبر داشتی اما پول و دارائی من و پسر من چشم تو را کور نموده بود و در عوض پول نقد، باغ و چند دکان، دخترت را فروختی. پسر من دخترت را کار ندارد و او را همین حالا در مقابل این جمع مردم طلاق می نماید. تو به صورت فوری و همین حالا همه پول هایی را که در عوض مهر دخترت به تو داده ام واپس به من بدهید و تا وقتی پول های خود را نگیرم، یخنت را رها نمی کنم.

پهلوان کچیا موقعی که ملای مسجد نیز حاضر بود، چند بار با صدای بلند صدازد.

اوه مردم شما بدانید که من دختر ملانظر اطلاق نموده ام و از همین لحظه به بعد او زن من نیست. پهلوان کچیا این گفته را چند بار تکرار کرد. وقتی مردم در آنجا این خبر را شنیدند، چند بار قف زدند و گفتند که عروس میرزا زلمی مبارک باشد. شخصی متوجه شد که ملانظر به زمین افتاده و نفس نمی کشد. ملای مسجد نزدیک او شد و اعلان کرد که ملانظر سکتة قلبی نموده و متأسفانه وفات نموده است. مردم به احترام مرده دعا نمودند و جنازه او را به نزدیک مسجد به روی گلمی که در آنجا بود انتقال دادند. ملای مسجد به یکی از شاگردانش هدایت داد که احوال سکتة قلبی ملانظر را به خانم و داماد او برساند.

واقعه طلاق دادن گلنار از طرف پهلوان کچیا و سکتة قلبی ملانظر در بازار هنگام مشاجره با ملک عبدالرحمن و پسرش به زودی در قریه عشق آباد و قریه های نزدیک پخش شد. تعداد از دوستان نزدیک ملانظر فوراً خود را به محل واقعه رساندند. ملک، پسر او و رفقای پهلوان کچیا از این واقعه خیلی ترسیده بودند.

شاگرد ملا به منزل ملانظر رفت و در نزدیک دروازه داماد او اسلم را ملاقات نمود. شاگرد ملای مسجد با تأثر، سکتة قلبی و مرگ ملانظر به او اطلاع داد. اسلم از دوستان خود خواهش کرد که متوجه نظارت منزل باشند و خود به داخل منزل

رفت. در خانه خوشوی خود منیره را صدا زد و در گوشه دو خبر را به او اطلاع داد. یکی اعلان طلاق گلنار از طرف پهلوان کجیا و دوم سکتة قلب و مرگ ملا نظر را.

با وجودی که رابطه منیره و شوهرش از چند ماه نهایت خراب بود، او به گریه شد و با چشمان پر از اشک خبر مرگ شوهرش را به سحر، حکیم دانا، میرزا زلمی و دیگران اطلاع داد. سحر مادرش را در آغوش گرفت و هردو با گریه و چشمان پر از اشک از دیگران تقاضای کمک نمودند. وقتی حکیم دانا این وضع را دید، از همه خواهش نمود که خاموش باشند و او چند آیات قرآن کریم را خواند و به روح ملانظر دعا نمود و به حاضرین گفت.

خواهرم منیره جان، من بارها گفته ام هیچ کاری بدون حکم خداوند صورت نمی گیرد. من مرگ ملاصاحب را به شما و دخترک های او تسلیم می گویم. خداوند او را غرق رحمت خود بسازد. من با میرزا زلمی و اسلم خان به مسجد میرویم که ترتیب دفن و دیگر مراسم را بگیریم. به شما اطمینان می دهیم که ملاصاحب را با حرمت و عزت دفن نمائیم و مراسم خیر و خیرات را نیز به درستی و عزت تنظیم می کنیم. شما اطمینان کامل داشته باشید.

او همچنان گفت که لطفاً مرگ پدرش را به گلنار تا یک و یا دو روز دیگر اطلاع ندهید. او هنوز خیلی ضعیف است. گلنار را من خوب می شناسم. او قلب نازک و دلسوز دارد. مرگ نا به هنگام پدرش بر او خیلی تأثیر می نماید. اگر او از پدر خود بپرسد، به او بگوئید که به سفر رفته است. بعد از یک یا دو روز من شخصاً او را با خبر می سازم. در این حالت، بهتر است نامگذاری طفلک او را نیز به تعویق اندازیم. گفته های حکیم دانا از طرف همه پذیرفته شد و منیره و سحر از او با حرمت زیاد تشکر نمودند.

وقتی به طرف مسجد روان بودند که یوسف را دیدند که به طرف منزل منیره روان بود. پدرش او را از مرگ نا به هنگام ملانظر اطلاع داد و هدایت داد که با آنها به مسجد برود. میرزا زلمی به یوسف گفت که شخصی را به قریه کا کا جان محمد عاجل بفرستد که از مرگ ملانظر به او و مامایش اطلاع دهد.

حکیم دانا در مسجد از دوستانش و دیگر اهالی قریه خواهش نمود که ترتیبات جنازه و دفن ملا نظر را به زودی بگیرند و با حرمت و عزت او را دفن نمایند. در چند ساعت کوتاه اهالی قریه جمع شدند. همه اهالی قریه به حکیم دانا و عده همکاری و کمک دادند. ترتیب و تنظیم مراسم تدفین را حکیم دانا هدایت می داد و از طرف اسلم، میرزا زلمی و یوسف با کمک مردم به درستی اجرا می شد. ملانظر را با حرمت دفن نمودند و همان روز فاتحه او را در مسجد قریه گرفتند. شام همان روز اسلم و یوسف ترتیب خیر و خیرات را گرفتند و این مراسم را نیز با دعا به روح ملانظر و نان دادن به غربا به درستی انجام دادند.

**دیدار یوسف با گلنار و پسرش:** بعد از دفن ملانظر و ختم محفل دعا خوانی در مسجد، یوسف به حکیم دانا گفت که او می خواهد فردا گلنار و پسرش را ببیند و از حکیم دانا خواهش نمود که او را در اولین دیدارش با گلنار و پسرش که بعد از چندین ماه صورت می گرد، در منزل منیره کمک نماید. حکیم دانا می دانست که منیره در نظر دارد دو روز بعد محفل دعا خوانی در منزل منعقد گردد. لذا، ایجاب می کرد گلنار را به آرامی از فوت پدرش اطلاع دهند و تشویشی را که از ندیدن یوسف به او عاید شده است رفع سازند. حکیم دانا خواهش یوسف را پذیرفت و به او گفت که بهتر است دیدار شما بعد از ظهر صورت گیرد.

حکیم دانا و خانمش فردا صبح به منزل منیره رفتند و دیدند که در آنجا خانم شاه و خانواده کاکای منیره نیز حضور دارند. حکیم دانا به منیره مشورت داد که بهتر است امروز بعد از ظهر گلنار از فوت پدرش خبر شود و یوسف با گلنار و طفلک ببینند ورنه گلنار سوال خواهد کرد که چرا تا حال یوسف و خانواده او به دیدن او نیامده اند؟ حکیم دانا از منیره سوال کرد که حال گلنار و پسرش انشاءالله خوب باشد و آیا او از فوت پدرش چیزی می داند؟

استاد بزرگوار حکیم صاحب، من از محبت همیشگی شما نهایت ممنون هستم. شما برادر و پیر بزرگ ما هستید. شما مقام پدر را برای همه ما دارید. بدون محبت و مشورت شما، ما مشکلات زیادی می داشته باشیم. خداوند شما و خانم محترمه شما را از ما نگذرد. من با گفته شما موافق هستم. بلی تا حال گلنار جان دوسه بار سوال کرد که یوسف کجاست و چرا نمی آید؟ من از شما و خواهر عزیزم خانم شاه خواهش می کنم که گلنار را روحاً کمک فرمائید که از مرگ پدرش در حالتی که او قرار

دارد، بسیار رنج نبرد. گلنار در این مدت چند ماه در خانه ملک رنج دیده و نهایت ضعیف شده است. خداوند مهربانی کرد که او و پسرک او به کمک خانم شاه و لطف خداوند از خطر بزرگ نجات یافتند. حکیم دانا گفت که من از منیره جان و خانم شاه خواهش می کنم که گلنار جان را به سالون بیاورید. ضمناً از خانم شاه خواهش میکنم که مرا هنگامی که من خبر فوت پدر گلنار را به او اعلام می کنم، با گپ های نیک شان ما را کمک نماید. منیره و خانم شاه و سحر به اطاق گلنار رفتند و با محبت او و پسرک او را نوازش دادند. به گلنار گفتند که حکیم دانا و خانواده کاکا ی منیره آرزو دارند او را ببینند. به او گفتند که آنها دیروز اینجا آمده بودند. اما، تو خواب بودی. گلنار فوراً سوال کرد.

مادر جان، بلی می خواهم حکیم صاحب را ببینم. آیا خاله خوبرو جان و یوسف آمده اند؟ شما چرا پریشان خاطر و وارخطا هستید؟ بچه گک مرا چه وقت نامگذاری می نمایند؟ دخترک گل من. یوسف جان و مادرش تا حال چند بار خواهش آمدن را کرده اند و امروز بعد از ظهر می آیند. بعد از ظهر حکیم صاحب دانا به گوش طفلک آذان میدهد و او را نامگذاری می نمائیم، تو آسوده خاطر باش. برویم که حکیم صاحب و کاکایم منتظر هستند.

منیره و سحر گلنار را کمک نمودند که گلنار لباس خود را تبدیل نماید و پسر خود را شیر بدهد. منیره و خانم شاه به سالون باز گشتند و چند دقیقه بعد تر گلنار با سحر نزد مهمانان آمد. وقتی گلنار دوستان و خویشاوندان را دید به گریه شد و با چشم اشک آلود اول به نزد حکیم دانا رفت و دست های او را بوسید و بعد دست های کاکا ی منیره و خانمش را بوسید و نزدیک مادرش و خانم شاه روی توشک نشست. اولتر از همه حکیم دانا چند آیات قران کریم را خواند و دعا کرد. حکیم دانا می خواست با ارتباط مرگ پدر گلنار گپ بزند که گلنار از او خواهش کرد اجازه بدهد که چند گپ بزند.

پیر بزرگ و محترم حکیم صاحب، من به شما، خاله جانم خانم شاه، کاکای مهربان مادرم و دیگر خاله هایم احترام تقدیم می کنم. من به راستی شرمندگی خاصی احساس میکنم. شما خبر دارید که من و یوسف جان شرایط اصلی فرهنگی و شاید اسلامی را طوری که ایجاب میکرد مراعات نکرده ایم. اما، باید عرض کنم که ما هر دو به اساسات اصیل اسلامی عقیده محکم داریم و حتماً تقدیر و قسمت ما همین طور بوده و رنه طوری که حوادث واقع شد صورت نمی گرفت. ضمناً شما میدانید که ما یکدیگر را تا سرحد مرگ دوست داریم و انشا الله تا روز مرگ دوست خواهیم داشت. من هیچ کسی را ملامت نمی کنم. نه پدرم را و نه کسی دیگری را. خدا را شکر میکنم که من از دست آن انسان حیوان صفت خلاص شدم. من از شما خواهش می کنم که با عزت و حرمت وطنی، اول پسرک من و یوسف را نامگذاری نمائید و بعد مراسم نکاح ما را تنظیم نمائید. امید است یوسف هم با من در این مورد هم عقیده باشد. من نمی دانم با کدام زبان از خاله جانم خانم شاه تشکر نمایم. در پیشروی شما من پا های مادرم را می بوسم و از او عفو می خواهم که اسباب زحمت و پریشانی مادر عزیزم را بار آورده ام. مادر مهربانم، لطفاً مرا ببخش و رنه خداوند مرا نمی بخشد.

حکیم دانا در جواب چنین گفت. دختر قشنگ و نازنین ما گلنار جان، من بازگشت تو را در منزل مادرت تبریک می گویم. بلی من با تو موافقم که آنچه در تقدیر ما نوشته شده است تغییر نمی کند.

**"همه کام یکسر خداوند راست،**

**شود کارها از خداوند راست"**

باید ما همه تصمیم و رضای خداوند را بپذیریم و از آن سرپیچی نکنیم. همانطوری که خداوند به انسان حیات می بخشد، روز مقرر، زندگی او را می گیرد. طفلک تو به حکم و رضای خداوند به دنیا آمده است. به همین شکل وقتی عمر انسان ها در این دنیا تکمیل می شود، آنها به رحمت حق می پیوندند و کسی چاره باز گشت را ندارد. من و شما همه، یکروز از این دنیا می رویم. هیچ کس نمی داند کدام روز. آنروزی که در تقدیر ما نوشته شده است. شما که مردان و زنان مسلمان هستید، می دانید که پیغمبران به رحمت حق پیوسته اند. خداوند به همه کسانی که از نزد ما رفته اند رحم نماید.

انشا الله که همه شما قبول کردیده که ما باید به رضای خداوند تسلیم شویم. گلنار جان عزیز، پدر تو دیروز به حکم و رضای خداوند به حق پیوست و جنازه او با حرمت و عزت دفن گردید. خداوند او را در پناه و رحمت خود داشته باشد. متأسفانه

مرحوم ملاصاحب نظر، سکتة قلبی نمود و به رضا و خواست خداوندی جواب مثبت داد. دیروز بعد از دفن، فاتحة او به مسجد گرفته شد و منیره جان در نظر دارد فردا در منزل شما فاتحه بگیرد. من از جهتی امروز به تو خبر فوت نا به هنگام پدرت را میدهم که فردا فاتحة پدرت در منزل شما گرفته می شود. من میدانم که شنیدن این خبر برای تو در این حالت آسان نیست. اما، تو باید به رضای خداوندی تسلیم شوی و به روح پدرت دعای خیر نمایی.

با شنیدن خبر مرگ پدر، گلنار به دامن مادرش افتاد و به اندازه گریه و فغان نمود که همه حاضرین خانه را گریه داد. او بار بار می گفت که شاید بد بخت ترین انسان روی زمین او باشد. گلنار در هنگام گریه می گفت که پدرش را دوست داشت و به او احترام خاصی قایل بود. او می گفت که با پدرش در بوسی موارد موافق نبود. اما، او پدرش بود و او را دوست داشت. ای خدا، کاش او زنده می بود که نواسه خود را می دید. گلنار از مادرش و حکیم دانا خواهش نمود که او را قبل از نامگذاری پسرش به سر مقبره پدرش ببرند تا از پدرش درخواست بخشش نماید و به حق او دعای خیر نماید. حکیم دانا گفت که بهتر است همین حالا برویم. من میدانم که بعد از ظهر منیره جان مهمان زیاد خواهد داشت. گلنار با سحر، حکیم دانا و کاکای منیره به مقبره رفتند و در آنجا گلنار خود را روی قبر پدرش انداخت و بسیار گریست و از پدر درخواست عفو و بخشش نمود.

**نامگذاری پسر گلنار و یوسف:** حکیم دانا دوباره به منزل منیره باز گشت. او و دیگر دوستان منیره منتظر خانواده میرزا زلمی بودند. گلنار که با خواهرش بود، دقیقه شماری میکرد و هر چند دقیقه بعد از خواهرش میپرسید که سحر جان، چرا یوسف نمی آید؟ آیا او آرزو ندارد پسرش را ببیند؟ نه ماه گذشته برای من نه سال بود. من دقیقه او را فراموش نمی کردم. من از دقیقه اول احساس می کردم که این طفلک قشنگ و زیبا که اولین عشق من و یوسف است، پسر یوسف می باشد. لذا، او را با خون جگرم غذا دادم تا بزرگ شود و آماده تولد گردد. می خواستم در لحظه ای که تولد شد، او را به پدرش بسپارم تا چشمان قشنگ و سینه سفید نازنین او را ببوسد و عشق پدری را به پسرش نشان دهد. ای خدای بزرگ، وقتی یوسف را ببینم آب خواهم شد. همین طور نیست خواهرم؟ سحر جان آیا عشق و محبت یوسف مثل عشق من به فرزند ما خواهد بود؟

سحر گفت. گلنار عزیزم، انشاءالله که یوسف با مادر و پدرش به زودی می آیند. تو باید آرام باشی. من برایت پیشنهاد می کنم که بسیار احساساتی نشوی. مهمانان زیاد داریم. تو باید آرام و با وقار باشی. باید متوجه باشی که پدر ما به رحمت خداوند پیوسته و ما در حالت عادی قرار نداریم. او، به خیالم که عاشقت با خاله خوبی و میرزا صاحب رسیدند. تو پسرک راشیر بده. وقتی به سالون آمدی، گوهر جان از طفلک مراقبت می کند. بهتر است طفلک همین جا باشد. وقتی همه دوستان ما رسیدند، من او را می آورم و به دست حکیم دانا می دهم که به گوش او آذان بدهد و او را نامگذاری نماید.

سحر به سالون باز گشت و دیدند که خوبی با میرزا زلمی و یوسف داخل حویلی شدند. به دست یوسف یک پطنوس کلان بود که با دستمال بزرگ ابریشمی پوشانده شده بود. وقتی داخل خانه شدند، خوبی و منیره را به آغوش گرفت و بار دیگر مراتب تسلیم خود را به او تقدیم کرد. خوبی از منیره سوال کرد که عروس و نواسه او کجا هستند؟ او خواهش کرد که لطفاً هردو را بیاورند. یوسف دست منیره، حکیم دانا و خانم شاه را بوسید و به دیگران سلام و احترام تقدیم کردند. سحر به اطاق گلنار رفت که او را صدا زد که به سالون بیاید.

زمانی که گلنار به سالون آمد، همه متوجه شدند که او از خوشی اشک می ریزد. اولتر از همه، خوبی و گلنار را در آغوش گرفت و با صدای بلند به او گفت.

ای خدای مهربان، من به دربار تو مراجعه کرده بودم که عروس مرا صحیح و سلامت به ما باز گردانی. گلنار به دل نزدیکم، تو نازنین بودی، نازنین تر شدی. من قربان دست و روی تو دختر قشنگ ما. می خواهم دست های تو را ببوسم که با نواسه گک ما یکجا از خانه ملک بیرون آمدی. کجا است نواسه عزیز من؟

خوبی و گلنار از خوشی اشک می ریختند و یکدیگر را می بوسیدند. گلنار متوجه شد که یوسف از خوشی مانند باران اشک می ریزد. یوسف به طرف گلنار و مادرش رفت و هردو با مراعات فرهنگ محل در مقابل حکیم دانا و دیگران در حالی به

همدیگر سلام دادند که از چشمان شان اشک جاری بود. یوسف دست های گلنار را گرفته بوسید و به آهستگی به او گفت که تو فرشته آسمانی هستی و تو را دوست دارم. یوسف محض دست های گلنار را بوسید نه روی او را. گلنار به طرف میرزا زلمی که هنوز ایستاد بود رفت و دست میرزا زلمی را بوسید. همه به توشک نشستند. گلنار به جایی نشسته بود که یکطرف او منیره و طرف دیگر او خوبرو قرار داشت. گلنار مثل همیشه سرخود را سرشانه مادرش قرار داده بود و با چشمان قشنگ و عشق آلودش نگاه های عاشقانه با یوسف داشت. خوبرو از سحرخواستش کرد که طفلک را با احتیاط به سالون بیاورد و به حکیم صاحب دانا بسپارد.

زمانی که سحر طفلک را به خانه سالون آورد، یوسف طاقت و صبر نتوانست. لذا، فوراً پسرش را در آغوش گرفت، سرک او را بوسید و به آغوش حکیم دانا سپرد. حکیم دانا سر او را بوسید و به گوش او آذان داد و بعد از دعا با صدای بلند از گلنار و یوسف سوال کرد.

ایا شما برای پسران نام انتخاب نموده اید؟

گلنار و یوسف با یک صدا جواب دادند. بلی استاد بزرگوار. لطفاً نام پسر ما را قیس بگذارید.

حکیم دانا، نام مبارک است. خداوند قیس جان مقبول را عمر دراز و سعادت نصیب گرداند. خداوند او را انسان با تربیت و انسان دوست بار آرد و قدم او را برای خانواده های شما و همه ما مبارک داشته باشد. آمین .

حکیم دانا قبل از رفتن به منزل خودش برای صحت و سعادت همه دعای خیر نمود و پیشنهاد نمود که هفته بعد مراسم نکاح گلنار و یوسف را ترتیب نمایند. او به هر دو عاشق گفت که ظاهر شدن پیر بزرگ به خواب گلنار و معنی کردن خواب گلنار همه و همه به اراده خداوند و رضای او صورت گرفته است. حکیم دانا برای عاشقان پاک دل دعای سعادت نمود و وصلت آنها را به ایشان تبریک گفت.

بعد از وصلت دو باره گلنار و یوسف، زندهای قریه عشق آباد به منزل منیره جمع شدند و برای برقراری نظم اجتماعی، نزد حکیم دانا رفتند و از او با زاری و عذر تقاضا نمودند که به زیارت پیر بزرگ برود و در هنگام ریاضت دعا نماید که خداوند درد زائیدن را دوباره به زن ها بسپارد. حکیم دانا خواهش زن ها را پذیرفت. او به زیارت پیر بزرگ رفت و به ریاضت نشست و دعا و آرزو نمود که خواهش زن ها قبول شود. موقعی که او در خواب رفته بود حضرت موسی (ع) به خوابش ظاهر شد. حکیم دانا با ترس و لرز آرزوی زنان را به حضرت موسی(ع) به عرض رسانید:

" باز رفتند نزد پیغمبر

دسته جمعی همه زن و دختر

کای کلیم خدای بی همتا

مهربان رهبر و پیمبر ما

ما، درین شش صباح سنجیدیم

محنت شوهران خود دیدیم

دل ما بر عذاب ایشان سوخت

دل نه تنها، که ریشه جان سوخت

بس شان است کار نا هموار

زحمت کسب و کوچه و بازار

درد زادن اگر زیاده شود

واقعاً ظلم فوق عاده شوند

پا نباید گذاشت بر سر حق

این بود ظلم مطلق مطلق

رو به درگاه ایزد متعال

دست و پائی بکن که در هر حال

حق به ما منتهی گذارد باز

درد ما را به ما سپارد باز"

بعد از این آرزو، خداوند مهربان دعای حکیم دانا و درخواست حضرت موسی را قبول فرمود و درد زاییدن را دوباره به زنها سپرد.

" بشادی بسر بردم این داستان

بدینسان که بشنیدم از راستان

هزاران درود و هزاران سلام

ز ما به محمد علیه السلام"

ختم،

سیورن، فرانسه، اول حمل ۱۳۹۲ شمسی



برای مطالب دیگر دوکتور محمد ظاهر عزیز روی عکس کلیک کنید

